

۵

نبرد با شیاطین

دیو همخون

دارن شان

ترجمه فرزانه کریمی





اهمیت به خواب

دست‌هایم از خون سرخ شده‌اند. در میان جنگلی می‌دوم. برهنه‌ام، اما برایم مهم نیست. حیوانم، نه انسان. حیوان‌ها که به لباس احتیاج ندارند.

روی زبانه‌م هم خون نشسته است. به تازگی باید غذا خورده باشم. یادم نمی‌آید جانوری وحشی را خورده‌ام یا یک انسان را. در هر صورت، چندان اهمیتی ندارد. هنوز گرسنه‌ام - تنها چیزی که اهمیت دارد این است - باید چیزی برای جویدن پیدا کنم، و خیلی زود.

روی درختی که قطع شده و بر زمین افتاده است، جست می‌زنم. وقتی فرود می‌آیم، شاخه‌های درخت به پاهای برهنه‌ام می‌خورند. شاخه‌ها می‌شکنند و من در گودالی پر از گل فرو می‌روم. زوزه‌کشان سقوط می‌کنم. سر شاخه‌ها گازم می‌گیرند. یک نظر، چشم‌های سرخ و آتشی را می‌بینم که از بیرون گل

و لای، خیره نگاهم می‌کنند. آنها شاخه درخت نیستند -
دندان‌ها دیوانه‌وار جیغ می‌کشند و لگد می‌زنند...

... و درازت گِل و تکه‌های شاخ و برگ درختان در اطرافم به
پرواز درمی‌آیند. با سوءظن، به آشفتگی اطرافم نگاه می‌کنم، و
ضربان قلبم آرام می‌گیرد و عادی می‌شود. اشتباه می‌کردم. به
چنگ بچه‌ای هیولایی نیفتاده‌ام که کف دست‌هایش دهان
داشته باشد و در کاسه چشم‌هایش گلوله‌های آتش شعله
بکشند. این فقط حفره‌ای پر از لجن است که شاخ و برگ
درخت‌ها روی آن پوشانده‌اند.

با اخم، از جایم بلند می‌شوم و پاهایم را با علف‌های همان
دور و بر پاک می‌کنم. وقتی با ناخن‌هایم تراشه‌های برگ و
پوست درخت را از روی پاهایم می‌تراشم، صدایی می‌گوید:
« گرویزد... »

این اسم، فوری برایم معنی پیدا نمی‌کند. اما بعد، یادم
می‌آید - اسم خودم است. یا زمانی بوده است. با احتیاط، به بالا
نگاه می‌کنم و هوا را بو می‌کشم، اما تنها بویی که به مشامم
می‌رسد، بوی خون است.

- گروییچ...

صدا زمزمه می‌کند، و من با خشم خرخر می‌کنم. از اسم
حقیقی خودم متنفرم. گرویز هم اسم فوق‌العاده‌ای نیست، اما
بهتر از گروییچ است. غیر از مامان و خواهرم، گِرت، هیچ‌وقت
کسی مرا به این اسم صدا نمی‌زد.

صدا مسخره‌ام می‌کند: «تو نمی‌توانی مرا پیدا کنی.»
در تاریکی جنگل نعره می‌کشم، و بعد به طرف بوته‌هایی
تلوتلو می‌خورم که فکر می‌کنم صدا از پشتشان آمده است.
بوته‌ها را کنار می‌زنم، اما آنجا هیچ چیز نیست.

صدا پشت سرم می‌خندد و می‌گوید: «اشتباه کردی.»
بر می‌گردم و با چشم‌های نیمه‌بسته نگاه می‌کنم، اما چیزی
نمی‌بینم.

صدا زمزمه می‌کند: «این طرف.» این بار، از سمت راستم آن را
می‌شنوم.

هنوز با چشم‌های نیمه‌بسته نگاه می‌کنم، و آهسته به طرف
منبع صدا می‌روم. حس بدی دارم، طوری که انگار آن صدا یک
تله است. اما نمی‌توانم به آن پشت کنم و بروم. کنجکاو می‌مانم
طرفش می‌کشاند، و البته چیزی دیگر. این صدای یک دختر
است، و من فکر می‌کنم که آن دختر را می‌شناسم.

همان موقع که می‌خواهم درختی را دور بزنم، حرکتی را در
سمت چپم می‌بینم. در نور ماه، هشت بازوی دراز و رنگ‌پریده
حرکت می‌کنند. ده‌ها مار کوچک هیس‌هیس می‌کنند و درهم
می‌لولند. وحشت‌زده فریاد می‌کشم و محکم به درخت
می‌خورم. از ترس، صورت‌م را با دست‌هایم می‌پوشانم. چند
لحظه می‌گذرد، اما از حمله خبری نیست. دست‌هایم را پایین
می‌آورم، و متوجه می‌شوم که آن بازوها در واقع، شاخه‌های دو
درخت چسبیده به یکدیگرند. مارها هم پیچک‌های نرم درخت

انگورند که همراه با باد تکان می خورند.

احساس تهوع دارم، اما به زور لبخند می زنم، و بعد، از پشت درخت بیرون می لغزم تا به دنبال کسی بگردم که صدایم می کند.

کنار آبیگری ایستاده ام. رو به آن اخم می کنم. این جنگل را می شناسم، و می دانم که اینجا نباید آبیگر باشد. اما هست، و تصویر ماه کامل بر سطح آن منعکس است. تشنه ام. خون روی زبانم خشک شده و مزه نهوع آوری شبیه مزه مس به دهانم داده است. قوز می کنم تا از آبیگر آب بخورم. چهار دست و پا روی زمین قرار می گیرم و مثل یک گرگ، سرم را به طرف آب می برم.

قبل از آنکه آب بخورم، تصویر خودم را بر سطح آینه مانند آب می بینم. روی موها و پوستم، خون خشک شده است. چشم هایم گشاد و پر از وحشت می شوند. به به خاطر دیدن خون، بلکه به خاطر سایه کسی که پشت سرم می بینم.

حرکت می کنم تا برگردم، اما دیگر خیلی دیر است. دخترک سرم را محکم زیر آب فرو می برد و من پایین می روم. آب دهانم را پر می کند و من عق می زنم. سعی می کنم بجنگم، اما دخترک خیلی قوی است. او مرا زیر آب نگه می دارد و ریه های من پر از آب می شوند. مزه مس مانند را هنوز در دهانم حس می کنم، و وقتی پلک می زنم، مبهوت و وحشت زده متوجه می شوم که آبیگر در واقع، گودالی پر از خون است.

وقتی بدنم بی حس می شود، دخترک به موهایم چنگ می اندازد و همچنان که با صدای گوش خراشش می خندد، مرا بالا می کشد. من با عجله و وحشت زده نفس نفس می زنم که او با لحنی مسخره می گوید: «تو همیشه یک ترسوی بی مصرف بوده ای، گروبیچ.»

می نالم. «گرت؟» به لیخند تحقیرآمیز خواهرم خیره می مانم. «من فکر می کردم تو مرده ای.»

با صدایی قارقار مانند می گوید: «نه!» چانه اش را جلو می کشد و چشم هایش را باریک می کند. «تو مرده ای!»

وقتی قیافه اش به شکل گرگی جهش یافته درمی آید، گریه ام می گیرد. دلم می خواهد فرار کنم یا او را بزنم، اما فقط می توانم بنشینم و خیره نگاهش کنم. بعد، وقتی تغییر قیافه اش کامل می شود، دهانش را تا آخر باز می کند و زوزه می کشد. با حرکتی سریع، سرش را جلو می آورد و دندان هایش را روی گلویم محکم فشار می دهد. مرا گاز می گیرد.

با احساس خفگی، از خواب بیدار می شوم. می خواهم جیغ بکشم، اما تصور دندان های گرت را، که روی گلویم قفل شده اند، هنوز احساس می کنم. در حالت نیمه خواب و نیمه بیدار، با خواهر مرده ام می جنگم. وقتی نمی توانم دست هایم را به او برسانم، چشم هایم را می مالم و اتاقم را می بینم که دوباره در اطرافم ظاهر می شود.

به آرامی خرخر می‌کنم، می‌نشینم و پاهایم را از لب تخت به پایین آویزان می‌کنم. صورتم را دو دستی می‌پوشانم و بدترین قسمت خوابم را به یاد می‌آورم، بعد می‌لرزم و از جایم بلند می‌شوم تا به دستشویی بروم. امشب دیگر فایده ندارد که سعی کنم بخوابم. با تجربه‌هایی که از شب‌های قبل دارم، می‌دانم که اگر بخوابم، کابوس‌های بدتری به سراغم می‌آیند.

جلو در اتاق، مکت می‌کنم. ناگهان احساس می‌کنم که موجودات شیطانی در سایه‌ها کمین کرده‌اند، و اگر چراغ را روشن کنم، حمله می‌کنند. می‌دانم که این فکر مسخره است - پیامدی از کابوس‌هایم - اما با اینکه انگشتم در نزدیکی کلید برق می‌لرزد، کلید را نمی‌زنم.

بالاخره آه می‌کشم و می‌گویم: «برود به جهنم!» و جلو می‌روم. امشب هم مثل خیلی از شب‌های دیگر می‌گذارم که ترسم به میل خود عمل کند، و در تاریکی به کارم می‌رسم.



بیچاره!

- البته که کابوس می بینم - کی نمی بیند؟

- هر شب؟

- نه.

- بیشتر شبها؟

- بعد از مکثی کوتاه: «نه.»

- اما زیاد پیش می آید، نه؟

شانه بالا می اندازم و به نقطه دوری نگاه می کنم. در دفتر آقای موج هستم؛ موج بیچاره، مشاور مدرسه. او هفته ای چند بار برایمان جلسه می گذارد. با بچه هایی که در انجام تکالیف مدرسه، یا با هم سن و سال هایشان مشکل دارند، یا والدینشان با آنها بدرفتاری می کنند، گپ می زند. بچه های معمولی و مشکلات معمولی.

و حالا نوبت من است.

با اینکه جلسه‌های مشاوره من پر دردسر است، بیچاره عاشق این است که بنشیند و با من گپ بزند.

چرا نباشد؟ اینجا همه قصه‌گروبز گریدی را می‌دانند - پدر و مادر و خواهرش جلو چشمش قصابی شدند... ماه‌ها در آسایشگاهی روانی زندانی بوده (موج بیچاره به این قضیه "محبوس در تسهیلات برای پریشانی موقت" می‌گوید)... به کارش رویل آمده تا با عمو درویشش در خانه قدیمی و اسرارآمیز او زندگی کند... کمی بعد از آمدن او، عمویش دیوانه می‌شود... گروبز یک سال از عمویش پرستاری می‌کند تا دوباره حال او خوب می‌شود... چند ماه بعد، با درویش و دوستش، بیل - ای اسپلین، به شهرکی سینمایی می‌رود... آنجا وقتی آتش‌سوزی فاجعه‌آمیزی سرتاسر شهرک را نابود می‌کند، شاهد مرگ دردناک صدها انسان می‌شود.

با چنین سرگذشتی، من مثل اسخوانی به بزرگی یک دایناسورم که تا شعاع صد کیلومتری، هر سگ روان درمانگری بوی آن را حس می‌کند.

آقای موج می‌پرسد: «دوست داری درباره جواب‌هایی که می‌بینی حرف بزنی؟»

- نه.

- مطمئنی؟

دوست دارم بخندم، اما این کار را نمی‌کنم. موج بی‌آزار است، نمی‌تواند کار خیلی جالبی باشد که مدام در مخفیگاه کوچکش



■ گریز خیلی سعی دارد نیروهای جادو ماندش را انکار کند ، ولی این نیروها طوری در لایه های زندگی او نفوذ کرده اند که نادیده گرفتنشان غیرممکن شده است. او نگرانی دیگری هم دارد : نکند خودش هم از قربانیان لیکاتروپی - مصیبت خانوادگی گریدی ها - باشد. و هنوز با این ترس ها کنار نیامده است که حادثه دیگری دنیا را برایش زیر و رو میکند؛ دخمه های بن بست و هیولایی از هر طرف او را در برگرفته اند.

ازمان نوجوانان / ۷۷



موسسه انتشارات قدیانی

www.ghadyani.org

دفتر و فروشگاه مرکزی: تهران، خیابان انقلاب، روبه روی دانشگاه
خیابان فخر رازی، خیابان شهدای ژاندارمری (غربی)، شماره ۹۰
کد پستی: ۱۳۱۴۷۲۳۸۶۱، صندوق پستی: ۱۷۹۳-۱۳۱۴۵
تلفن: ۶۶۴۰۴۴۱۰ (خط ۵) دورنگار: ۶۶۴۰۳۲۶۴

ISBN 13: 978-964-536-044-1



9 789645 360441